

## روزي به زودي...

پري سيما قد كوچه را آرام آمد. انتهاي كوچه ي بن بست، كليدش را توي در چرخاند و وارد شد. دُرنا پيردختر حميده خانم، با جاروي دسته بلندي مشغول جارو كردن برگهاي خشك حياط بود. با ديدن پري سيما بدون عكس العمل خاصي به كارش ادامه داد. پري سيما هم بي توجه از كنارش رد شد و وارد شد. آقاي مظهري شوهر حميده خانم داشت روزنامه مي خواند.

صديقه خانم جلوي تلويزيون نشسته بود و بافتني مي بافت. آقاي غياثي روي مبل راحتی چرت ميزد و اقدس خانم و مرضيه خانم مشغول صحبتهاي تمام نشدنیشان بودند.

پري سيما سلامي كرد و از بينشان رد شد. طلعت خانم از دستشويي بيرون آمد و درحالي كه دستهاي خيسش را توي هوا مي تكاند، پرسيد: بيرون چه خبر بود پري؟ پري سيما سري تكان داد و گفت: تازه اي نبود.

نگاهش لحظه اي روي نگين درشت انگشتر طلعت خانم ماند و بعد رد شد. وارد اتاقش شد و در را بست.

اينجا يك خانه ي سالمندان خصوصي بود. خانه اي كه اتفاقاً خانه ي سالمندان شده بود، نه با برنامه ريزي قبلي. حميده خانم همين جوري از اينجا و آنجا چند نفري از آشناهاي پيرش را دور خودش جمع كرده بود و در قبال دريافت مبلغ ناچيزي از خودشان يا فرزندانشان، به آنها رسيدگي مي كرد. حال آن كه خودش هم حدود شصت و پنج سال داشت. ولي هنوز سر حال بود. در جواني بيوه شده بود و حدود ده سال پيش با آقاي مظهري كه پنج شش سالي از خودش مسن تر بود، ازدواج كرده بود. دُرنا حاصل ازدواج اولش بود.

پسر صديقه خانم، دكتر وحيد هم هر هفته كه به ديدن مادرش مي آمد همه را چك مي كرد و اگر لازم بود نسخه اي مي نوشت. در آپارتمان كوچك او با وجود زن و سه تا بچه، جايي براي مادرش وجود نداشت. صديقه خانم هم ترجيح مي داد اينجا باشد و غرغره‌هاي عروسش را نشنود. حداقل اينجا، به واسطه ي پسرش، احترامش از بقيه بيشتري بود.

بقيه هم مشتريهاي معمولي آنجا بودند. غير از پري سيما كه در كودكي مادرش را از دست داده بود. و پدرش به خاطر ماموريتهاي تمام نشدني اش، هر وقت خانه نبود او را به حميده خانم كه همسايه شان بود، مي سپرد. ماهيانه هم مقداري به او مي پرداخت. بالاخره وقتي پري سيما چهارده ساله شد، پدر از آخرين ماموريتهاش برنگشت. با شنيدن خبر فوت پدر، طلبكارهايش خانه اش را مصادره كردند و مختصر اموالي كه باقي ماند، حميده خانم براي پري سيما خرج كرد.

به توصيه ي آقاي ناظري همسايه ي سر كوچه، دخترك ديپلم حسابداري گرفت و پيش او كه توي زيرزمين خانه اش كارهاي حسابداري چند شركت را مي كرد، مشغول شد. توي آن زير زمين قديمي پري سيما بود و دريايي از آمار و ارقام و ديگر هيچ. شايد گاهي جانوري از نزديكش رد ميشد، موشي مارمولكي... مهم نبود. پري سيما ديگه عادت کرده بود.

روزي دو سه بار آقاي ناظري از بيرون مي رسيد و كارهاي جديدش جلويش مي گذاشت و كارهاي آماده را برميداشت و ميبرد.

كارش از هفت و نيم صبح شروع مي شد و اغلب تا دو و نيم، سه بعدازظهر ادامه داشت.

وقتي برمياگشت هم، او بود و هنرهاي دستي اي كه از پيرزنهاي خانه ياد گرفته بود. تنها قوم و خویشش، عمه ي پيرش بود كه در خانه ي دخترش زندگي مي كرد و به قول خودش، خودش هم آنجا زيادي بود. گهگاه سري به او ميزد.

دوستي نداشت. دليلش را خودش هم نمي دانست. شايد كمروبي و شايد اين كه  
نمي خواست كسي از زندگي خصوصيش بداند.

ده سال بود كه در اين خانه ي غمگين و بي تنوع داشت زندگي مي كرد و روزهايش را  
يكي پس از ديگري رچ مي زد. اما دخترك با تمام تنهائيش سعي مي كرد دلتنگ نماند.  
از راه كه مي رسيد جلو آينه مي نشست. در حالي كه موهائيش را برس مي كشيد،  
يقه اش را صاف مي كرد و چروك لباسش را مي گرفت، آرام حرف مي زد؛ بين پري  
سيما امروز كارت اصلاً خوب نبود. يعني چي وقتي اينقدر خسته اي بازم قبول كني كه  
ادامه بدې؟ آقاي ناظري كه كاريت نداره. بگو حالم خوب نيست، بيا خونه...  
درددل هاي روزانه اش با آينه بود و آينه شريك تنهائيهائيش...

دو سه هفته اي بود خانم تالشي پيرزني كه از هشت سال پيش ساكن آنجا بود فوت  
كرده بود. فضاي خانه غمگين تر از هميشه بود. در آن عصر پاييزي سرد، پري سيما به  
اتاقش رفت. چند دقيقه اي جلوي آينه نشست...

\_: حوصله ات سر رفته نه؟ بين پري سيما! اصلاً از اين اداها خوشم نمياد. تو مي  
تونستي الان مهمون دختر همسايه باشي. چطور از سر ظهر يكي يكي دارن ميرن  
پيشش و تو از پنجره ي زيرزمين فقط آمد و رفتشونو گوش ميدي؟ يعني چي؟ اگه يه  
ذره سعي كرده بودي مي تونستي با اون و دوستاش دوست باشي. چرا الان نبايد  
لباس بپوشي و بري مهموني؟ چرا بازم بايد سر ميز غم گرفته ي اينا بشيني، تا  
دوباره يكي يادش بياد چقدر جاي اون پيرزن غرغرو كه همه شونو مي شست و آويزون  
مي كرد، سر ميز خاليه؟ بعد دوباره همه بغض كنن و اين شام بي مزه ي رژيمي  
زهرت بشه. اصلاً مي خوام امشب مهمونت كنم! آره مي خوام به يه رستوران خوب  
مهمونت كنم. پس بلند شو! حاضر شو. بايد حسابي به خودت برسي. پاشو حمام كن



و بعد بدون این که منتظر سوال بعدی شود خودش را توی حمام انداخت. می دانست موضوع تازه ای برای صحبت دستشان داده است، و خیلی هم خوشحال بود. زیر دوش برای خودش آواز می خواند. بعد از مدتها دیگر دلگیر و ناراحت نبود. بیرون که آمد همه با لبخند نگاهش کردند. این قدر سریع رد شد که فرصت سوال به کسی ندهد.

جلوی آینه نشست و کمی آرایش کرد. به خودش گفت: از شام امشب لذت ببر عزیزم.

پالتوی قشنگی که چند روز قبل به قیمت گزافی خریده بود، پوشید. شال پشمی خوش رنگی دور سرش پیچید و از اتاق بیرون آمد. زیر نگاههای چهره های چروکیده ای که بعد از مدتها برق تازه ای یافته بود، گوشی تلفن را برداشت و به آژانس تلفن زد. تلفنچی بعد از ثبت شماره اشتراک، پرسید: کجا تشریف می برین؟

\_: رستوران عالی قاپو، خیابون گاندی

\_: بله الان ماشین میاد خدمتون.

گوشی را گذاشت و لبخندی به چهره های خندان زد و به اتاقش برگشت. نگاه دیگری توی آینه انداخت. خط چشمش را پررنگتر کشید. کیفش را برداشت. با آینه بای بای کرد و خندان بیرون آمد.

از دیدن حمیده خانم که داشت مانتویش را می پوشید، تعجب کرد. وقتی دید دخترش دُرنا هم دارد دکمه های ژاکتش را می بندد، بیشتر تعجب کرد و بالاخره وقتی دم در دو تا ماشین دید، حسابی حرصش گرفت!

سعی کرد به خودش دلداري بدهد که حتماً آنها مقصد دیگری دارند. شاید خرید می روند یا مهمانی...

اما وقتی که از ماشین پیاده شد و راننده را مرخص کرد، متوجه ی دومین ماشین شد که همان نزدیکی توقف کرد و... بله! چهار پنج نفر از اهالی خانه، به نمایندگی از بقیه، برای تفحص آمده بودند!!!

آه از نهادش درآمد. پله ها را پایین رفت. تو آینه ي ورودی با اخم پرسید: اینو چه جوری می خوای ماست مالی کنی پری سیما؟

پیش خدمتی با لباس سنتی دم در خوش آمد گفت. پری سیما با آشفتگی سر تکان داد. پیش خدمت سعی کرد راهنمایی اش کند، اما حواس پری سیما به او نبود. نگاهی دور رستوران انداخت. دنبال گوشه ای برای قایم شدن می گشت. شاید می دیدند آنجا نیست و می رفتند. اما با دیدن يك ارتشی تنها برای لحظه ای فلج شد. صدهای آشنایی از بالای پله ها می آمد. وقت زیادی برای تصمیم گرفتن نداشت.

پری سیما نگاهی پشت سرش انداخت و بدون فکر دیگری به طرف میز جوان ارتشی رفت. مرد جوان که تازه رسیده بود، داشت پالتویش را روی پشتی صندلی می گذاشت. با دیدن او سر بلند کرد و نگاه پرسش آمیزی به او انداخت. پری سیما به سرعت گفت: سلام. ببخشید. میشه کمک کنین؟ حاضرم در اِزاش پول شامتونو بپردازم.

مرد با تعجب گفت: سلام. چه کمکی از من برمیاد؟

بعد سر بلند کرد و با نگاه دنبال مزاحمی یا تعقیب کننده ای گشت. پری سیما با دستپاچگی گفت: نه نه به در نگاه نکنین. راستش من به اونا گفتم می خوام برم با نامزدم شام بخورم. حالا همه قطار شدن بیان نامزد منو ببینن. همینجوری گفتم که بهانه ای برای بیرون اومدن داشته باشم. اینا رو دارم بهتون می گم چون الان ممکنه یکی از اونا بیاد و هزار تا سوال بی معنی راجع به اسمتون و خونوادتون بکنه. البته چیز زیادی بهتون نگفتم. فقط گفتم اسم نامزدم هست سرگرد ندیم...

پری سیما با دیدن اسم مرد که روی سینه اش زیر دو سه تا مدالش نوشته بود، توی دهن خودش زد. با نگرانی به اسمی چشم دوخت که جای تردیدی نمی گذاشت و احتمالاً بقیه هم می توانستند آن را بخوانند.

ارتشي جوان ليخندي آرامش بخش زد و گفت: فاميلم بديعه. اگه بقيه چيز ديگه اي شنيدن اشتباه كردن! خيلي طبيعيه! درمورد سرگردم كه تا هفته ي پيش بودم. (حالا يه هفته و يه سال خيلي فرقي نمي كنه؛) به خاطر رشادتام درجه گرفتم، الان شدم سرهنگ، شام امشبم به افتخار همينه!!! بفرماييد.

بعد نگاهي به جمع متعاقبين كه به طرز خطرناكي نزديك مي شدند انداخت و با همان ليخند، از بين دندانهاي بهم فشرده پرسيد، فقط بگين اسم كوچيكتون چيه؟ پري سيما با ناراحتي اسمش را زمزمه كرد. سرهنگ بديع با اطمينان ليخند زد. چنان فيلم بازي مي كرد كه انگار يك ساعتی بود انتظار او را مي كشييد! خيلي عادي رفتار مي كرد و سعي مي كرد آرامش كند.

آقاي مطهري و گروه همراهان هم نامردي نكردند! جلو آمدند و سر نزديكترين ميز به آنها نشستند. به طوري كه اگر حرف خصوصي اي بود، بايد خيلي يواش مي گفتند. پيش خدمت منو را روي ميز گذاشت. سرهنگ بديع، منو را باز كرد و پرسيد: خب عزيزم چي ميل داري؟

پري سيما با نگراني نيم چرخي زد تا پشت سرش را ببيند. سرهنگ از بين دندانهاي بهم فشرده، گفت: ميشه برنگردي؟ چي رو مي خوي بيني؟! تو كيفت يه آينه پيدا نمي شه؟!!!

پري سيما فوراً برگشت و به او نگاه كرد. از لحنش خنده اش گرفته بود. نفهميد چي شد كه پرسيد: خويين جناب سرهنگ؟

\_: به مرحمتتون! چيه؟ هنوز از اين ارتقاء مقام من ذوق زده اي؟ خب خيلي كلاس داره آدم بگه نامزدش سرهنگه، ولي از اون باكلاس تر آينه كه ماموريتامم ارتقاء پيدا كرده. بايد خودمو بكشم تا دو سه هفته يه بار برسم تهران.

پري سيما لبهايش را بهم فشرد. خوشحال بود كه پشتش به جمع بود و آنها چهره ي بي تفاوتش را نمي ديده. البته هنوز كمی نگران بود.

سرهنگ نگاهي به منو كرد و گفـت: ميگم چـطوره اول يـه چايي بخوريم؟ بعد از صد سال اومدم، دلم نمياد شام بخوريم بريم.

پري سيما با صدايي كه زحمت به گوش مي رسيد، گفـت: بله حتماً.

\_: البته اگه گرسنته؟...

\_: نه نه چايي خوبه.

توي آن موقعيت اصلاً نمي توانست غذا بخورد و پيشنهاد سرهنگ خوشحالش كرد. پيش خدمت دستور چاي را گرفت و پرسيد: چيزي هم باهـاش مي خورين؟ كيك؟ بيسكويـت؟

سرهنگ نگاهي به پري سيما انداخت. پري سيما با حركت سر رد كرد. سرهنگ هم پيش خدمت را مرخص كرد. پري سيما دوباره اسمش را خواند. خيال نداشت او را به اسم كوچك صدا كند، اما دانستن اسمش ضري نداشت. سرهنگ سعيد بديع... اسمش جالب بود. احساس ديگري بهش دست نداد. پاپا مي كرد بلکه زودتر اين شب مزخرف تمام شود و به مامن كوچكش توي خانه برگردد.

سرهنگ لبخندي زد و گفـت: مامان مي گفـت ديروز اونجا بودي.

پري سيما سري تكان داد و به سرعت گفـت: بعدازظهر يـه سري رفتم.

روز قبل كارش طول كشيده بود و اين دروغ كوچك، ضري به اصل مطلب نميزد.

\_: مامان ميگه پري سيما يـه سعيد ميگه صد تا از دهنش مي ريزه. گفتم والا هرچي هست پشت سر ماست. تو رومون كه اينقدر خجالتيه كه حرف معمولي رو به زور مي زنه.

دوباره خنده اش گرفت. سر به زير انداخت و سعي كرد خنده اش را فرو بخورد. سرهنگ ادامه داد: جدي چرا با من حرف نمي زني؟ امان از اين ماموريتاي هميشگي من كه فرصت نميشه چند روز پشت سر هم همديگه رو ببينيم بلکه روت واز شه. تا

مياي ياد بگيري حرف بزني من رفتم ⑤

قیافه اش لحظه ای درهم رفت. پری سیما این بار دیگر خیلی سعی کرد نخندد. واقعاً  
نمایش مضحکی بود.

پیش خدمت دو فنجان چای با قندان روی میز گذاشت. پری سیما با حواس پرتی  
فنجان خالی از قند را هم زد.

سرهنگ پرسید: قند؟

پری سیما سر به نفی تکان داد و جرعه ای چای نوشید. سرهنگ برای خودش قند  
انداخت و در حالی که چای را هم می زد به فنجانش چشم دوخت و گفت: چقدر دلم  
برات تنگ شده بود. تا حالا اینجوری نبود. می دونی... این ماموریت آخری از قبلیه  
خیلی طولانی تر گذشت...

موبایل سرهنگ مارش نظامی کوتاهی نواخت. نگاهی روی گوشی کرد و جواب داد:  
سلام مامان... خوبین شما؟ بابا خوبه؟... ممنون آره منم خوبم... جان؟ من دو ساعتی  
هست رسیدم تهران. با پری سیما قرار داشتم اومدیم شام بخوریم. آخر شب میام  
خونه... جان؟ بله چشم. پری سیما مامان سلام می رسونه.

پری سیما کمی راحتتر از قبل آرام گفت: سلام برسونین.

\_: اونم سلام می رسونه. خوبه. نه چطور؟ جدی؟ بمیرم براش. پری مامان میگه دیروز  
سردرد بودی، بهتری الان؟

قیافه اش حسابی نگران بود. پری سیما آهی کشید و گفت: ممنون خوبم.

\_: میگه خوبه. چی؟ باشه. مامان میگه بلوز برات اندازه بود؟

حوصله ی پری سیما داشت سر می رفت. اگر طرف یک مادرشوهر واقعی بود، و هدیه  
ای داده بود، محال بود پری سیما ایرادی بگیرد. ولی این بار با خونسردی گفت: اندازه  
بود، ولی چون گفته بودن اگه اندازه نبود برم عوض کنم، رفتم به جاش یه ژاکت  
برداشتم.

سرهنگ خطاب به مادر خيالي گفت: از مدلش خوشش نيومده، رفته به جاش ژاكت برداشته... جانم؟ باشه حتماً. به بابا سلام برسون. پري سيما سلام مي رسونه. قربانت... شب دير ميام. بيدار نموني ها...

قطع كرد و لبخندي زد.

فنجان چايش را برداشت و آخرين جرعه اش را نوشيد. بعد گفت: ميگم... بهتر نيست بريم اون گوشه بنشينيم؟ دنج تره!

پيش خدمت براي ميز پشت سرشان غذا آورد. پري سيما آرام برخاست. كيفش را از روي پشتي صندلي برداشت و به دنبال سرهنگ روان شد. احساس مي كرد نگاههاي همخانه اي هائيش مثل ميخ به پشتش فرو مي رود.

اين يكي ميز در انتها اليه رستوران سر سه گوشي بود. يك ميز كوچك با دو صندلي در دو ضلع آزادش. درست بود كه جاي قبلي خيلي راحت نبود، اما اين يكي ديگه خيلي پررويي بود. پري سيما با ناراحتي پرسيد: مجبوريم اينجا بشينيم؟

سرهنگ نگاهی به جمع متعاقبين كه حالا فاصله ي خوبي از آنها داشتند، انداخت و گفت: مگه اين كه بخواين از بازي انصراف بدین.

پري سيما آهي كشيد و گفت: امشب نه...

بعد با بي ميلي صندلي را عقب كشيد و رو به ديوار نشست. سرهنگ هم صندلي كناري را پيش كشيد و نشست. با ملايمت پرسيد: فضوليه اگه بپرسم، موضوع چيه؟

پري سيما سري بلند كرد. نگاهی به چهره ي مهربان ولي جدي سرهنگ انداخت. يك حلقه موي طلايي به طرف پيشاني آفتاب سوخته اش پيچيده بود و حالت قشنگي به صورتش مي داد.

در حالي كه جوابش را مزه مزه مي كرد، سر به زير انداخت و گفت: نه. حقتونه بدونين. به هر حال خيلي به من كمك كردين...

پيش خدمت جلو آمد و مانع ادامه ي حرفش شد. پرسيد: دستور شام ميدين؟

و منو را به طرف آنها گرفت. سرهنگ که دیگر آن لبخند تصنعی را به لب نداشت منو را گرفت و پرسید: چي ميل دارين؟

پري سيما که هنوز اشتها نداشت، آرام گفت: نمي دونم.

سرهنگ منو را جلوي او باز کرد و به پيش خدمت گفت: براي من چلو کباب برگ بيارين با سالاد فصل و سون آپ.

بعد رو به پري سيما کرد و پرسید: خانم؟

پري سيما منو را بست و گفت: به پرس جوجه کباب بدون چلو با سالاد فصل و آب.

پيش خدمت نگاهی به لیستش انداخت و پرسید: ترشي؟ ماست؟

پري سيما سري به نفي تکان داد. سرهنگ گفت: نه ممنون.

پيش خدمت که دور شد، پري سيما آرام گفت: من تو خونه ي اون زني که مانتوش

قهوه ايه، پانسیونم. بقيه ي همخونه ايام همه آدمای مسنين که نود درصد حرفاشون

نااميدي و تسليم محضه. مخصوصاً بعد از فوت يکيشون که دو سه هفته پيش اتفاق

افتاد. امشب دلم مي خواست در سکوت و آرامش دور از غرغرا و ناله هاشون يه شام

خوب بخورم. براي اين که از سر بازشون کنم و درواقع يه موضوع صحبت تازه و شاد

دستشون بدم، گفتم دارم ميرم با نامزدم شام مي خورم. يهو نصف خونه راه افتادن

دنبالم که بينن من با کي مي خوام شام بخورم!! نمي خواستم آویزونتون بشم. ولي

گفته بودم يه ارتشي و با دیدن شما يه دفعه وسوسه شدم... به هر حال معذرت مي

خوام.

\_: براي چي؟ شوخي بامزه اي بود. برعکس شما، من مدتيه تهرانم و هرشب تنهايي

شام مي خورم. خيلي دلم مي خواست امشب تنها نباشم. اما خب اينجا آشنايي

ندارم که به شام دعوتش کنم.

\_: دوستي... همکاري...

\_: هيچ کس! دوستي اينجا ندارم. يعني تو پله ي اول آشنايي خيلي مشکل دارم.

ولي استارتش زده بشه ديگه راه ميگم. شروعش خيلي برام سخته. همکارا هم...

نمي دونم. محيط کار خشنه. بعد از کار دلم مي خواد تا ميشه ازش دور بشم. دلم  
خونه رو مي خواد. سفره ي مادرم، لبخند پدرم، شوخيها و دعوهاي خواهر و برادرم...  
مي فهمين که چي ميگم؟

پري سيما سري به نفي تکان داد و گفت: نه متاسفانه. هيچ وقت اين تجربه رو  
نداشتم که درکش کنم.

سرهنگ جا خورد! راست نشست و با تعجب پرسيد: منظورتون چيه؟

\_: خانواده اي وجود نداره که دلتنگش باشم. گاهي دلم براي پدرم تنگ ميشه... ولي  
با وجوديکه وقت فوتش چهارده سالم بود، بازم خاطراتم اينقدر کم و محدودن که منظره  
ي خاصي برام زنده نميشه. از مادرم تقريباً هيچي به خاطر ندارم.  
\_: من واقعاً متاسفم. نبايد اين رو مي گفتم.

\_: نه براي چي؟ چيزي رو که نمي دونم چيه حسرتشو نمي خورم. پدرم وقتي زنده  
بود هم، ماه تا ماه نمي ديدمش... کس ديگه اي رو هم ندارم. خانواده ام همونان که  
سر اون ميزن. همونايي که هيچ نسبت خوني اي با من ندارن. ولي ديگه الان خيلي  
وقته که داريم باهم زندگي مي کنيم.

سرهنگ سر بلند کرد و با چهره اي گرفته نگاهی به آن ميز انداخت.

\_: اين رو نگفتم که برام دل بسوزونين. گفتم چون مي خواستين بدونين منظورم چيه.

سرهنگ سري به تاييد تکان داد، ولي چيزي نگفت. پيش خدمت غذايشان را روي ميز  
گذاشت. پري سيما به آرامي مشغول شد. اما سرهنگ غرق فکر بود. چنگال را به  
دست گرفته بود و بدون توجه با غذايش بازي مي کرد. دو سه دقيقه گذشت. پري  
سيما حوصله اش سر رفت. دستي جلوي صورت او تکان داد و با لبخند پرسيد: شما  
حالتون خوبه؟ من خوبم به خدا! فقط تنهام. اما يه کار خوب و يه جايي براي زندگي  
دارم.

سرهنگ بدون اين که به او نگاه کند، چنگالش را رها کرد. مشغول بازي با قوطي  
دستمال شد و پرسيد: يه کار خوب؟ چه عالي! شغلت چيه؟

\_: حسابدارم. براي يکي از همسايه ها کار مي کنم.

سرهنگ لبهايش را بهم فشرد و سري به تايد تکان داد.

\_: غذاتون سرد ميشه.

\_: هوم... آره.

لقمه اي خورد و متفکرانه پرسيد: هيچ قوم و خويشي ندارين؟

\_: چرا يه عمه دارم، با يه دختر عمه. ميشه بي خيالش بشين؟ خواهش مي کنم.

\_: بله حتماً.

چند دقيقه در سکوت گذشت. پري سيما غذايش را خورد و ليوان آبش را پر کرد. در

حالي که جرعه جرعه مي نوشيد، پرسيد: چند تا خواهر برادر دارين؟ چند سالشونه؟

\_: خب... يه خواهر دارم، يه برادر. برادرم هيچده سالشه... امسال دانشجو شده.

خواهرم بيست و چهار سالشه. ديپلم نقشه کشي داره. تو يه شرکت ساختماني کار

مي کنه.

\_: جدي؟! پس همسن منه.

\_: شمام بيست و چهارسالتونه؟

\_: آره. دو هفته ديگه بيست و چهار سالم تموم ميشه.

\_: دو هفته... ميشه كي؟

\_: 27 آذر.

\_: پيشاپيش تبريك ميگم.

\_: ممنون. تولد خواهرتون كيه؟

\_: 13 اسفند.

\_: پس از من دو ماه كوچيكتره.

\_: آره.

سرهنگ حرف ميزد و غذا مي خورد، ولي حواسش نه به غذايش بود و نه به

حرفهايش...

\_ : شما چي؟

\_ : من چي؟

\_ : چند سالتونه؟

\_ : سي سالمه. متولد مهرم.

بشقابش را کنار گذاشت.

\_ : نخوردین.

\_ : چرا خوردم.

\_ : ببخشید اشتهاتونو کور کردم.

\_ : نه بابا.... ليسانس دارين؟

\_ : نه ديپلم.

\_ : خوبه.

\_ : چي خوبه؟

\_ : همين که مشغولين و از کارتون راضيين.

سرهنگ نگاهی به ميز همخانه ايهاي پري سيما انداخت. غذايشان را خورده بودند و داشتند مي رفتند. پري سيما نگاه کوتاهی کرد و ناليد: واي الان ميان هزار تا سوال مي کنن.

\_ : نه دارن ميرن بيرون. ظاهراً جواب سوالاشونو با اون خيره شدنشون گرفتن. مونده بود چند جفت چشم و گوش ديگه هم قرض کنن. نمي دونم فهميدن شام چي خوردن يا نه؟

برگشت خنديد و پرسيد: دسر چي مي خورين؟

\_ : ديگه هيچي. من برم.

\_ : يعني چي؟ نميگن اين چه نامزدي بود سر و ته شام رو هم آورد و ولت کرد؟ يه دسر که زياد طولی نمی کشه. مهمون من. پري سيما لبخندي زد و گفت: ممنون.

سرهنگ پرسید: شما چي؟ دوستي آشنایي... يا اصلاً قصدتون این بود که تنهایی  
شام بخورین...

\_: کسی رو ندارم. من نه تنها تو شروع دوستي مشکل دارم، ادامشم برام سخته.  
ترجیح میدم خودم باشم و خلوت اتاقم و کتابي...

\_: خب این خیلی خوبه. ولي نه براي همیشه. آدميزاد موجودي اجتماعيه.

\_: من تو اون خونه با ده دوازده نفر همخونه ام.

\_: اوه.. بله

بعد از صرف دسر بالاخره برخاستند. سرهنگ اجازه نداد پري سيما حساب کند. پول  
شام را پرداخت و باهم از پله ها بالا آمدند.

سرهنگ گفت: اجازه بدین برسونمتون.

\_: مزاحمتون نمیشم. تاکسي مي گیرم.

\_: فرض کنین راننده ي تاکسي...

لبخندي زد و به ماشین پلیسي در همان نزدیکی اشاره کرد. يك سرباز صفر پیاده شد  
و با شتاب در عقب را باز کرد. پري سيما شك داشت که سوار شود یا نه... اما قیافه  
مهربان و آرام سرهنگ اینقدر اطمینان بخش بود که سوار شد. سرهنگ جلو نشست  
و پرسید: کجا تشریف مي برین؟

پري سيما با تردید آدرس داد. سرهنگ اشاره اي به راننده کرد و او راه افتاد. جلو در  
خانه توقف کردند. پري سيما به سرعت پیاده شد. سرهنگ هم پیاده شد و در را  
بست. يك صورت کنجاو پشت پرده ي توري منتظر بازگشت پري سيما بود. چند  
لحظه بعد یکی دیگه را هم صدا زد.

سرهنگ با دیدنشان خنده اش گرفت و گفت: مثل این که منتظرن.

پري سيما هم خندید و گفت: تا ده سال راجع به امشب حرف میزن.

سرهنگ خیلی جدي پرسید: اميدي هست مثل امشب تکرار بشه؟

پري سيما سري به نفي تکان و داد و گفت: دليلي نداره. بازم از لطف و همراهيتون ممنونم.

سرهنگ با لحنی به سردی یخ گفت: خواهش می کنم.  
پري سيما کلید را توي در چرخاند و وارد شد. برگشت. سرهنگ هنوز ایستاده بود.  
سري برايں خم کرد و در را بست.

سرهنگ سوار شد. سرباز جوان پرسید: کجا تشریف می برید قربان؟  
\_: جهنم!

\_: بله قربان؟!

\_: برگرد پادگان.

\_: چشم قربان.

روز بعد وقتی از سر کار رسید، درنا به استقبالش آمد و با نیش باز تا بناگوش، گفت:  
خانم خانما براتون گل فرستادن.

پري سيما با تعجب پرسید: برای من؟

\_: بله! یه سرباز اومد گفت از طرف سرهنگ بدیع برای پري سيما خانم! راستی تو  
مگه نگفتی سرگرد ندیم؟

پري سيما که بدو وارد هال شده بود تا گلهايش را ببیند، يك لحظه رو به او کرد. بعد از  
مکثي با صدایی که همه ي اهل خانه که دور هال نشسته بودند، بشنوند، پرسید:  
من گفتم ندیم؟ اشتباه شنیدی. اسمش بدیعه. یعنی فامیلش. سرگردم بود، ولی  
تازگی درجه گرفته.

درنا که به سادگی قبول کرده بود، سري تکان داد و گفت: که اینطور...

پري سيما جلو رفت. سبد بزرگ زیبایی، غرقه در گل آن محیط مرده و دلگیر را زنده  
کرده بود و زیبایی خاصی به اطرافش بخشیده بود. پري سيما به آرامی گلها را نوازش  
کرد. خم شد و مریم خوشبویی را بوید.

طلعت خانم با لحنی عاقلانه گفت: معلومه که خیلی دوست داره.

پری سیما کمی سرخ و سفید شد. هنوز رو به گلهای ایستاده بود.

صدیقه خانم پرسید: خب شیطون بلا، نگفتی کی و کجا باهاش آشنا شدی؟

حمیده خانم گفت: آره بگو. همه می خوایم بدونیم.

\_: اگه اجازه بدین نهارمو می خورم، میام همه چی رو براتون میگویم.

بعد به سرعت به طرف اتاقش رفت تا لباس عوض کند. اما همین که به اتاقش رسید،

جلوی آینه نشست و گفت: دست خوش پری سیما! گل کاشتی دختر! اونم چه گلی!

نه یه شاخه، یه سبدا! بینم حالا اینو چه جور می خوای ماس مالی کنی؟ می

خوای پری بگی بابا اصلاً قضیه از بیخ شوخی بود و این جناب سرهنگ بیخودی به خود

گرفته؛ آره خوشم میاد اینو بگی و بعد بشی فاسد ترین دختر شهر، که همینجور بی

مقدمه آویزون اولین خوش تیپی که دید میشه! حالا بیا درستش کن. کشتین منو بس

که راجع به مرگ و هممون رفتنی هستیم حرف زدین... نه محاله راستشو بگویم. بذار

محض جوک هم که شده بمونه. جناب سرهنگ می خواد گل بفرسته؟ دستش درد

نکنه. ما هم یه قصه ی آشنایی سر هم می کنیم. آره پری سیما خانم بلند شو بینم

چکار می کنی؟

لباس عوض کرد. آبی به صورتش زد و به آشپزخانه رفت. درنا برای اولین بار نهار سرد

شده را برای پری سیما گرم کرده بود و وقتی که پری سیما وارد آشپزخانه شد، آن را

برایش روی میز گذاشت. پری سیما با تعجب تشکر کرد و مشغول خوردن شد. ذهنش

مثل ماشین مشغول داستان سرایی بود. باید داستان قابل قبولی می ساخت.

بالاخره غذاپش را تمام کرد و میز را جمع کرد.

بعد هم توی هال آمد. چهارپایه ی کوچکی نزدیک گلهایش گذاشت و نشست. سینه

ای صاف کرد و آرام گفت: من اواسط تابستون باهاش آشنا شدم. عصری که می رفتم

تو پارک پیاده روی، می دیدمش. اونم میومد پیاده روی، منتها با لباس شخصی. نمی

دونستم چکارش، کیه اصلاً. یه بار نمی دونم چی شد، قندم افتاد، چی بود؟ هرچی

بود ضعف کردم. همین جوري نشستم رو نیمکت که حالم بهتر بشه. اونم نزدیکم بود دید که یه دفعه نشستم. اومد پرسید چي شده و رفت برام آبمیوه و شکلات خرید و بعدم کم کم باهم آشنا شدیم. اوائل فقط سلام علیکی می کرد رد میشد. بعداً یه کم بیشتر حرف می زدیم... تا آخرین بار همون تو مهر بود. فکر کنم آخرین روزی بود که رفتم پیاده روی. بعدش دیگه خیلی سرد شد. اون روز بهم گفت داره میره ماموریت، یه دو ماهی نیست. بعدم ازم خواست راجع به ازدواج باهاش فکر کنم. این دو ماه هیچ خبری ازش نداشتم. جای ثابتی نداشت که بتونه تلفن کنه. بالاخره دیروز زنگ زد به محل کارم و گفت اگه جوابم مثبته برم... ببینمش.

صدایش کم کم خاموش شد. حالا همه داشتند حرف می زدند. يك بحث داغ راجع به زوایای مختلف این موضوع در گرفته بود. پری سیما با گلها بازی می کرد. طوری که ظاهر زیبای سبد را بهم نریزد، چند شاخه ای جدا کرد. گلدانی آب کرد و گلها را در آن گذاشت و به اتاقش برد. آن را روی پا تختی گذاشت. خودش روی تخت نشست. به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. غرق فکر به گلها خیره شد. خیلی برایش سخت بود که دیوار تنهاییش را بشکند و پا به دنیای ناشناخته ی بیرون بگذارد.

پرنده ها ی قفسی

عادت دارن به بی کسی

عمرشونو بی هم نفس

کز می کنن کنج قفس

نمی دونن به چي میگن ستاره

نمی دونن دنیا کیا بهاره

نمی دونن عاشق میشه چه آسون

پرنده زیر بارون

نمی دونن تو آسمون، خورشید چه نوری داره

چشمه ی کوه مشرق، چه راه دوری داره

هرکي که بریزه شاهدونه  
فکر مي کنن خدا شونه  
هرکي که بریزه شاهدونه  
فکر مي کنن خداشونه...

سه چهار روز گذشت. سه چهار روز عادي که گلهاي سرهنگ رنگ تازه اي به آن ميزد. پري سيما مثل همیشه سر کار مي رفت و برمي گشت. شبهاي طولاني پاييز را بافتني مي بافت و سرش گرم بود. اما چيزي تغيير کرده بود. ديگر نه احساسات درونش و نه دنياي بيرونش مثل قبل نبود. کلافه بود. نگران بود. منتظر بود. خودش هم نمي دانست انتظار چي يا کي را مي کشد. از طرفي، اطرافيان هم نمي گذاشتند فراموش کند. همه حرف مي زدند، همه سوال مي کردند و او سعي مي کرد بيشتر توي اتاقش بماند تا مجبور نشود دروغهاي بيشتري بگويد.

شب چهارم بود. ديگر تحمل تنها ماندن توي اتاق را نداشت. بافتني را به دست گرفت و به قصد سکوت محض بيرون آمد. خوشبختانه تلويزيون سريال مورد علاقه ي جمع را پخش مي کرد و عجالتاً کسي فرصت نداشت او را سوال پيچ کند.

پري سيما روي چهارپايه ي محبوبش نشست و بافتني اش را به دست گرفت. با بلند شدن صداي زنگ در کسي تکان نخورد. درنا که معمولاً جواب ميداد بدجوري محو سريال شده بود. پري سيما بعد از چند لحظه، دلش به حال بيچاره اي که توي سرما پشت در بود، سوخت و از جا بلند شد. جواب داد: بله؟

\_: سلام خانم. ببخشيد پري سيما خانم هستن؟ يه پيغام از جناب سرهنگ براشون دارم.

\_: بله الان...

نگاهي به درنا کرد. در دل کلي دعائيش کرد که جواب نداد!

آقاي مظهري سر بلند کرد و پرسيد: کي بود؟

\_: ميرم بينم كيه.

شال پشمي بزرگي كه پارسال بافته بود دور خودش پيچيد و از در بيرون رفت. در حياط را باز كرد. سرباز نگاهي به او و نگاهي به ماشين انداخت. پاكتي دستش بود. به طرفش گرفت و گفت: اين مال شماست.

سرهنگ پياده شد. با دست اشاره ي کوتاهي به سرباز كرد و او به طرف ماشين رفت. خودش جلو آمد. لباس شخصي داشت. يك پالتوي مشكي شيك با شال گردن و كلاه.

جلو آمد. لبخندي زد و گفت: سلام.

پري سيما آرام جوابش را داد. قاعدتاً بايد از اين همه سماجت عصياني ميشد. اما نمي دانست چرا از ديدن دوباره اش اينقدر خوشحال شده است؟!

\_: ببخشيد كه من علي رغم مخالفتون باز مزاحم شدم.

\_: خواهش مي كنم. بايد ميومدين تا من به خاطر گلها تشكر كنم. خيلي ممنونم.

\_: خواهش مي كنم.

\_: ميشه بپرسم به چه مناسبتي بود؟ (به خودش آفرين گفت! نبايد زيادي به

سرهنگ رو ميداد. دليلي نداشت كه او بفهمد كه دخترك چقدر دستپاچه است)

سرهنگ اما خونسردي اش را از دست نداد و گفت: براي تشكر از يه شب خوب.

بينم قضيه لو رفته؟

\_: نه. وقتي اينقدر شور شد ديگه نمي تونستم بگم شوخي كردم.

\_: خوشحالم. اينجوري مي تونم ازتون خواهش كنم اگه ممكنه يه شب ديگه هم

مهمونم باشين.

\_: فكر نمي كنم

\_: چرا؟!!

\_: اونا ندونن... من و شما كه مي دونيم شوخي بود. باور كنين نمي خواستم اينقدر

بيخ پيدا كنه.

\_: چقدر؟ من به مادرم هم گفتم دختر مورد علاقمو پیدا کردم.

\_: چي؟!!!

با تعجب توي صورتش چشم دوخت. سرهنگ خندید و گفت: بیشتر از اوني که شما

گفتين نگفتم!

\_: ولي...

\_: خواهش مي کنم حاضر بشين بريم بيرون... مفصل راجع بهش صحبت مي کنيم.

\_: ولي من شما رو نمي شناسم... شمام منو نمي شناسين. از اون گذشته شما

بدترين فاکتورو براي ازدواج با من دارين.

\_: منظورتون چيه؟ چه عيبي دارم که اينقدر وحشتناکه؟

پري سيما نگاهی به صورتي که از پنجره ي همسايه سر کشیده بود و به دقت

نگاهشان مي کرد انداخت. آهي کشيد و گفت: بسيار خب. شما برين. من حاضر

ميشم ميام همون رستوران.

\_: خب باهم ميريم.

\_: نع

يك قدم عقب رفت. در را بست و به سرعت به اتاق رفت. سر راهش از آژانس

ماشين خواست و بعد رفت تا حاضر شود. پالتويش را پوشيد. شالش را دور سرش

بيچيد و بدون آرايش يا دقت اضافي بيرون آمد. صديقه خانم پرسيد: کجا ميری؟

\_: قرار دارم

بيرون آمد. ماشين آژانس رسيد. سوار شد. سر اولين چراغ قرمز، در عقب باز شد.

پري سيما جا خورد. با تعجب برگشت. سرهنگ خم شد و پرسيد: آفا حسابتون چقدر

شد؟

راننده که پيرمردي ملايم بود، برگشت و پرسيد: حرف حسابت چيه جوون؟

\_: خانم نامزد منه. حرفمون شد گفت با آژانس ميرم. منم اومدم دنبالش. مشکلي

دارين؟

پیرمرد از پری سیما پرسید: راس می‌گه؟

پری سیما به جای جواب با ناراحتی پیاده شد. سرهنگ دوباره تو ماشین خم شد و

پرسید: چقدر بدم؟

پیرمرد سری تکان داد و گفت: هیچی... دختر خوبی. مراقبتش باش. به پای هم پیر

شین.

سرهنگ لبخندی زد و برگشت. چراغ سبز شد و پیرمرد رفت. پری سیما با عصبانیت

پرسید: منظور از این کار چیه؟ داشت میومدم اونجا دیگه!

سرهنگ با ملایمت پرسید: منظور تو چیه؟ سماجت من اذیت می کنه یا عیب بدتری

دارم؟

پری سیما رو گرداند. چند قدمی توی برف یخ زده ای که شب قبل باریده بود راه رفت.

سرهنگ مکثی کرد و بالاخره دنبالش آمد. پری سیما نزدیک ماشین شده بود که

سرهنگ در را برایش باز کرد. پری سیما سر بلند کرد. لحظه ای نگاهشان بهم گره

خورد. چشمان پری سیما از سرما یا از غصه به اشک نشسته بود. چقدر دلش می

خواست به این مرد اعتماد کند...

سوار شد. سرهنگ جلو نشست و به راننده گفت: برو عالی فاپو.

رادیو الهه ی ناز بنان را پخش می کرد. پری سیما با این آهنگ بزرگ شده بود. ترانه ی

موردعلاقه ی اهالی خانه بود. برای همه خاطره داشت و حالا برای پری سیما هم

داشت. خاطرات توام با آرامش. آرامش مطلق... گرمای بخاری ماشین، حرکت، سکوت

و الهه ی ناز...

موزیک تازه تمام شده بود. زن مجری مشغول صحبت بود. اتوموبیل جلوی رستوران

توقف کرد. پری سیما پیاده شد. سرهنگ بی قرار و منتظر بود.

پری سیما بدون این که به او نگاه کند، گفت: میدونین بزرگترین عیب شما چیه؟

\_: خیلی دلم می خواد بدونم.

\_: ماموریت! حتی اسمشم برام ناخوشاینده. پدرمو هیچ وقت نمی دیدم. همیشه ماموریت بود. به بارم رفت و دیگه برنگشت.

\_: متاسفم

\_: تازه اون به کارمند عادی بود نه به ارتشی!

سرهنگ آهی کشید و گفت: به این اعتقاد نداری که عمر دست خداست؟

\_: چرا ولی از این که خودمو به کشتن بدم خوشم نیامد.

\_: من قصدی ندارم خودمو به کشتن بدم! الان نه جنگیه نه مشکلی.

\_: اگه جنگ شد چی؟

\_: امیدوارم پیش نیاد. ولی... اگه قول بدم به خاطر تو... فقط به خاطر تو مراقب خودم

باشم، قبول می کنی؟

پری سیما وسط راه پله برگشت و با نگاهی پر از پرسش و تعجب نگاهش کرد. بعد از

چند لحظه با حیرت پرسید: شما جدی جدی دارین از من خواستگاری می کنین؟

اما جمله اش تمام نشد؛ چون جلوی پایش را ندید و به جای پله پا روی هوا گذاشت و

قبل از این که سرهنگ به او برسد، سه چهار پله ی آخر را سقوط کرد. سرهنگ با

دستپاچگی خودش را به او رساند. پیش خدمت هم جلو آمد. اما پری سیما به آرامی

بلند شد و گفت: چیزی نیست. حالم خوبه.

روی اولین صندلی نشست. سرهنگ کنارش نشست و پرسید: مطمئنی که خوبی؟

جاییت نشکسته؟

\_: نه. فقط سرم خورد به صندلی درد می کنه.

\_: می خوای بریم دکتر؟

\_: نه نه خوبم.

\_: حالا من دارم خودمو به کشتن میدم یا تو؟ نمی خوام فکر کنم اگه دو تا پله بالاتر

بودی چی میشد. برمیگردی پشت سرت چی رو بینی؟ فکر می کنی مثلاً تو این به

ديقه قيافه ي من عوض شده باشه؟ لعنت به من! بايد عقم ميرسيد تو راه پله جلوت برم.

لحنش براي اولين بار عصياني بود. پري سيما نمي دانست چرا از عصيانيتش خنده اش گرفت. سر به زير انداخت. ولي فايده اي نداشت. سرهنگ خنده اش را ديد.

\_: به چي مي خندي؟

\_: هيچي... عصيانيتونو درك نمي كنم.

پيش خدمت جلو آمد و منو را داد. سرهنگ كه يك وري روي صندلي نشسته بود، منو را روي ميز انداخت. كارد ميزدي خونش درنمي آمد. پري سيما كمی شرمنده شد و با لحنی عذرخواهانه گفت: حالا كه چيزي نشده. ميشه تمومش كنين؟

سرهنگ آهي كشيد و برگشت. راست روي صندلي نشست. لبهايش را بهم فشرد و چيزي نگفت. پري سيما منو را برداشت و گفت: شما رو نمي دونم. ولي من خيلي گشمنمه. اومممم بذار ببينم...

از بالاي منو نگاهی دزدكي به سرهنگ انداخت. عضلات منقبض صورتش كم كم به حالت عادي برمي گشت.

پري سيما با شيطنت گفت: با اين لباس شبیه کارآگاهها شدين.

سرهنگ لبخند کوتاهی زد. پيش خدمت جلو آمد و پرسيد: انتخاب كردين؟

پري سيما غذايش را سفارش داد. سرهنگ هم سفارش داد.

بعد از چند لحظه سكوت، سرهنگ گفت: معذرت مي خوام كه داد زدم. راستش اون لحظه خيلي ترسيدم.

\_: خواهش مي كنم. ببخشين كه ترسوندمتون.

سرهنگ پوزخندي زد و گفت: زمين خوردنت كه عمدي نبود.

پري سيما لبخندي زد و ابرويي بالا انداخت : شايدم بود! محض جلب توجه!

سرهنگ غش غش خنديد: به قيافت نمياد شيطنت كني!!

\_: كجاشو ديدين؟!

\_: تو اگه این کاره بودی، اون شب اینقدر دستپاچه نمیشدی ☺

پری سیما خجولانه خندید و گفت: حق با شماست.

سرهنگ آهی کشید و گفت: مثل این که چاره ای ندارم. باید سعی کنم دوباره  
عصبانیت کنم.

پری سیما با تعجب پرسید: چرا؟!!

\_: آخه فقط اون لحظه که از ماشین پیادت کردم جملتو جمع نبستی و نگفتی شما!

پری سیما سر به زیر انداخت و گفت: به خاطر اون په بار ازتون معذرت می خواهم!

\_: بین قرار بود تو عصبانی بشی نه من!

پری سیما سر بلند کرد و با دیدن قیافه ی جدی سرهنگ خنده اش گرفت و گفت:

ولی آخه عصبانیت شما خیلی جالبه ☺

سرهنگ که از خنده ی او خنده اش گرفته بود، گفت: ما رو باش می خوایم کی رو  
تربیت کنیم! بین بی خیال! من کلاً آدم صبوریم. صبر می کنم هر وقت دلت خواست به  
اسم کوچیک صدام کنی.

پری سیما که خودش هم نمی دانست از کی تا حالا اینقدر شوخی تو آستین پیدا  
کرده، اخمی به صورت نشانده و پرسید: اسم کوچیکتون چی بود؟

سرهنگ آرنجش را روی میز گذاشت. دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت: نمی  
خوای بگی که اسممو یادت رفته؟

پری سیما در حالی که به شدت خنده اش را کنترل می کرد، گفت: نه خب...  
همینجوری پرسیدم!

سرهنگ دستش را از روی صورتش برداشت و با چشمانی خندان نگاهش کرد. پری  
سیما به سقف نگاه کرد و سعی کرد سوت نزند ☺

پیش خدمت غذایشان را روی میز گذاشت. پری سیما با اشتها شروع به خوردن کرد.  
سرهنگ هم همینطور. بالاخره به این نتیجه رسیده بود به جای گیر سه پیچ، دادن از  
وضع موجود لذت ببرد. این دختر خیلی هیجان انگیزتر از آن بود که فکرش را می کرد.

\_: په سوال...

پري سيمبا با دهان پر سر بلند كرد: هوم؟

\_: من براي خواستگاري بايد به كي مراجعه كنم؟

پري سيمبا لقمه اش را فرو داد و خيلي جدي گفت: خوشم مياد كه همون طور كه

گفتين كلا آدم صبوري هستين!

سرهنگ خنديد و گفت: بميرم برات! تو هم كه مظلوم و بي سر و زيون!

\_: من؟!!!

با اندكي شرمندگي اضافه كرد: ببخشين اگه جسارتي كردم.

\_: خواهش مي كنم. ميشه جواب منو بدي؟ بايد از كسي اجازه بگيرم يا اين كه

رضايت خودتو جلب كنم كافيه؟

\_: والا چي بگم؟ من تا حالا راجع به ازدواج جدي فكر نكردم. يعني...

سر بلند كرد و چشم در چشمان او دوخت و با ناراحتي گفت: نمي تونم.

\_: چرا؟ اگه به كسي قولي ندادي چرا نمي توني؟ تو گذشته ات چيزي هست؟...

پري سيمبا به سرعت گفت: نه نه هيچي... بهتون گفتم كه من تنهايمو به همه چي

ترجیح میدم. منظورم اين نيست كه شما ايرادي دارين... نه نه. ايراد مال منه و لحظه

هاي تنهايم. من نمي تونم ... به زندگي مشترك رو قبول كنم.

\_: مطمئني؟

پري سيمبا سري تكان داد. سرهنگ جرعه اي نوشابه خورد و بشقابش را پس زد. پري

سيمبا با دستپاچگي گفت: باز كه غذاتونو نخوردين!

\_: خوردم. ديگه ميل ندارم

پري سيمبا با دلخوري گفت: مي دونين از چي بدم مياد؟ از مرداي نازنازي كه مثل

دخترچه ها تا تقوي به توقي ميشه فوري قهر مي كنن و شام رو به خودشون و

كناريشون زهر مي كنن.



سرهنگ براي چند لحظه نگاه عميق و متفكرانه اش را به او دوخت. بالاخره راست نشست و گفت: من چند شب پيش اينجا دختری رو دیدم که همون موقع از پله ها پايين اومد و نگاه پریشاننش دور سالن چرخيد ازش خوشم اومد. دلم می خوات برم جلو بينم از چي ناراحته. اما پام پيش نرفت. خوشبختانه خودش جلو آمد. طول شب شيفته ي مهربونيش شدم و استقلال و عزت نفسش... دختری که در عين لطافت و زنانگی، مقاومه. اين خیلی قشنگه.

پري سيما سر به زیر انداخت. می لرزيد. زبانش قفل شده بود.

سرهنگ بعد از مکثي طولاني گفت: من می فهمم که به عنوان يه ارتشي اي که کارم تو زندگيم، اجباراً در درجه ي اوله، همسر ايده آلي نيستم؛ و به احتمال زياد به يکي دو شب نتونستم تاثير زيادي روی شما بذارم. راستش من تو رفتار با خانوما تجربه ي زيادي ندارم.

شانه اي بالا انداخت و با نااميدي خنديد.

پري سيما آهي کشيد و آرام پرسيد: ميشه منو برسونين خونه؟ بايد فکر کنم.

\_: حتماً.

تمام راه در سکوت طی شد. پري سيما نمی توانست به او بگويد اين حس متقابل است. نمی توانست برايش اين حس عشق و اعتمادي که در طول يکي دوساعت همراھيش در وجودش ريشه دوانده بود را تفسير کند.

وقتي رسيدند، سرهنگ باز پياده شد و تا جلوي در با او آمد.

\_: ماموريت من تو تهران تموم شده. فردا بايد برگردم شيراز. سعي می کنم آخر هفته مرخصي بگيرم بيام بهت سر بزنم. تو اون پاکت شماره تلفنم هست و آدرس شيرازم.

به دنبال توضيحات بيشتري متفكرانه نگاهش کرد. پري سيما آهي کشيد. آرام پرسيد:

اگه مرخصي ندن؟

\_: جمعه صبح ميام عصر برميگردم.

پري سيما سري به تايد تكان داد. سرهنگ سري بلند كرد و پنجره هاي اطراف را نگاه كرد. سكوت محض... هيچ نگاه مزاحمي نبود. دوباره رو به دخترك كرد، كه با ناراحتي سر به زير انداخته بود. دو سه دقيقه در سكوت گذشت. نه پري سيما دل اين را داشت كه برگردد و كليد توي در بيندازد و نه سرهنگ پاي رفتن داشت. بالاخره پري سيما تكاني خورد. سر بلند كرد و با لبخندي زوركي گفت: گماشته تون خوابش برد.

سرهنگ لبخندي زد. نگاه کوتاهی به گماشته انداخت و گفت: واسه چشماس بهتره بخوابه.

پري سيما به دنبال كليد كيفش را جستجو كرد. دسته كليد را برداشت. كليد در را جدا كرد و به سرهنگ چشم دوخت. با صدائي كه به سختي بالا مي آمد، پرسيد: فردا چه ساعتی؟

سرهنگ لبخندي زد و آرام گفت: صبح زود.

كليد را از دست پري سيما گرفت و در را باز كرد. بعد آن را به طرفش دراز كرد و گفت: گماشته ام امشب خيلي قصه داره كه تو پادگان تعريف كنه ☺

پري سيما كليد را پس گرفت و جواب داد: خيلي بي احتياطي كردين! اگه گزارشي رد كنه...

\_: مثلاً چي؟ ساعت بيكاري من مال خودمه. اونم راننده و ماشينيه كه در اختيارمه.

مکثي كرد؛ با لبخند اضافه كرد: برو تو. سرما مي خوري.

پري سيما عقب عقب وارد حياط شد. سرهنگ در را برويش بست و خودش به طرف ماشين برگشت.

پري سيما صبر كرد تا صدای ماشين را شنيد كه از كوچه خارج شد. بعد در حالي كه زير لب آوازي عاشقانه زمزمه مي كرد وارد خانه شد. چند نفري كه توي هال بودند بدشان نمي آمد كه سوال پيچش كنند. اما دخترك به اين دنيا نبود. غرق روياء به اتاقتش

پرواز کرد. پاکتی را که عصر گماشته ی سرهنگ داده بود، روی تخت رها کرده بود. دراز کشید. پاکت را باز کرد.

یادداشت کوتاهی شامل آدرس و شماره تلفن و اطلاع این که دارد می رود.

پری سیما بارها و بارها آن دو سه خط را خواند. دو سه روزی طول کشید تا به خود جرات بدهد تا با سرهنگ تماس بگیرد. از خانه نمی توانست زنگ بزند. از محل کارش هم نمی توانست. جوری نبود که خیلی جراتش را داشته باشد. یک مرکز مخابراتی نزدیک خانه پیدا کرد. دو سه بار سعی کرد به موبایلش زنگ بزند، اما دستگاه خاموش بود. شماره ی خانه هم داده بود. اما پری سیما که هرگز سابقه ی چنین کاری نداشت، دستش پیش نمی رفت که زنگ بزند. اگر کس دیگری برمی داشت اصلاً نمی دانست چه باید بگوید. حال آن که به خودش هم نمی دانست چه می خواهد بگوید.

هر شب قبل از خواب، اولین مکالمه را توی ذهنش مرور می کرد؛ این را می گویم و آنطور می گویم... اما این نقشه ها به مرحله ی عمل نمی رسید.

هفته داشت به آخر می رسید، اما او هنوز نتوانسته بود تلفن کند. کلافه و دلتنگ بود. دلش برای شنیدن صدایش پر می کشید.

بعدازظهر پنج شنبه غرق فکر و دلتنگی داشت از سر کار برمی گشت. جلوی در خانه که رسید، صدای آشنایی او را به خود آورد.

\_: ببخشید خانم...

برگشت. گماشته ی سرهنگ بود. لبخندی زد. بغض کرده بود. نمی توانست حرف بزند. گماشته با کمی دستپاچگی پاکتی به طرفش گرفت و گفت: اینو جناب سرهنگ امروز فاکس کردن، گفتن برسونم به شما. سفارش کردن به دست خودتون برسه. با اجازه.

قبل از پری سیما بتواند عکس العملی نشان بدهد یا تشکر کند، به سرعت دور شد.

پري سيما وارد شد. پشت در حياط تكيه داد و با عجله پاكٲ را باز كرد:

عزیزترینم...

قول داده بودم آخر هفته بيام. اما مشكلي پيش اومده كه نمي تونم. شايد هفته ي

ديگه. اين بار قول نميدم. اما در اولين فرصت به طرفت پرواز مي كنم.

با يك دنيا دلتنگي و شرمندگي

سعید

پري سيما همان جا نشست و زار زار گريه كرد...

نيم ساعتی طول كشيد تا حالش كمی بهتر شد و توانست برخيزد. باور نمي كرد

اينقدر دلتنگ باشد. بدتر از آن حس بي اعتمادي كه آرام زير پوستش مي خزید،

داشت ديوانه اش مي كرد. موبایلش كه خاموش بود، قرارش را كه بهم ميزد، آيا واقعاً

دوستش داشت؟

مثل پرنده اي بال شكسته وارد اتاق شد. با دیدن يك زن و دختر غريبه كمی دلخور

شد. با اين حال خراب، حوصله ي وضعيتي جديد نداشت. از جلوي نگاه هاي

كنجكاوشان با عصبانيت رد شد. وارد آشپزخانه شد و از درنا پرسيد: اينا كين؟

درنا همان طور كه داشت روي ميز و كابينتها دستمال مي كشيد، گفت: چه مي دونم.

از شهرستان اومدن. مادريه جايي اين حوالي بايد بره دكتر. دنبال هتل مي گشتن،

يكي از همسايه ها گفته برين بينين اينا اتاق ندارن... مامانم اتاق مرحومه تالشي رو

داد بهشون. يه رختخوابم واسه دختره داده رو زمين بخوابه. قبول كردن.

پري سيما نگاهي توي قابلمه هاي روي گاز انداخت و وقتي حرف درنا تمام شد، به

طرف در رفت. درنا با لحنی كه بوي تمسخر ميداد، پرسيد: چيه؟ نپسنديدين؟ مي

خواين بگم از بيرون براتون غذا بيارن؟

پري سيما بدون اين كه برگردد گفت: نه. گرسنه ام نيست.

به اتاقش رفت. بدون اين كه لباس عوض كند روي تخت دراز كشيده و به سقف خيره شد.

چند ساعتی دراز كشيده و با خودش كلنجار رفت. فايده نداشت. هرچي فكر مي كرد به نظرش درست نمي آمد. دلش عاشق بود و ديوانه، اما منطقش هيچ توضيحي را نمي پذيرفت. وقتي درنا اعلام كرد كه شام حاضر است، از جا برخاست. يك وعده را حذف کرده بود، كافي بود. اين سرهنگ خوش تپي نمي توانست زندگي او را، از او بگيرد. از جا برخاست. بي سر و صدا در اتاق را باز كرد. ته راهرو تو تاريكي يك نفر داشت با موبایل حرف ميزد. پري سيما مي خواست رد شود، اما...

\_: بين سعيد! آقا سعيد گوش كن. مي دونم تو مي خواي زودتر همه چي رو بدوني. اما من و مامان هنوز هيچي نفهميديم! خب مستقيم نمي خويم بپرسيم. با خود پري سيمام هنوز نتونستيم حرف بزويم. يا سركار بود يا تو اتاقش. ولي من سعي خودمو مي كنم. چشم. قول ميدم. دخترك برگشت. پري سيما پشت ديوار پناه گرفت تا خواهر سعيد متوجه اش نشود. ضربان قلبش روي هزار بود. از ته دل خدا رو شكر مي كرد كه سرهنگ راست گفته است. بهش حق ميداد كه نتواند نديده و نشناخته از او رسماً خواستگاري كند. طبيعي بود كه مادر و خواهرش را براي تحقيق بفرستد.

از هيچان نفسش بالا نمي آمد. رفت آبي به صورتش بزند. تو آينه ي دستشويي صورت برافروخته اي را ميديد كه حتي وقتي آن مرد عزيز توي رويش بهش ابراز عشق مي كرد اينقدر هيچان نداشت.

بيرون آمد. سر ميز غذا روي تنها جاي خالي كنار خواهر سعيد نشست و لبخند زد. دخترك دست به طرفش دراز كرد و گفت: من سيمينم. شمام بايد پري سيما باشي. دست لرزانش را به طرف او دراز كرد و گفت: خوشوقتم.

سر بلند كرد. مادرش هم از آن سوي ميز به او لبخند ميزد. مادرشوهر خوش قيافه اي به نظر نمي رسيد، ولي مي توانست مهربان باشد. حتماً بود.

غذا از گلویش پایین نمی رفت. به زور کمی سوپ خورد. سیمین غذایش را تمام کرد و هر دو بلند شدند. توی حال نشستند و مشغول صحبت شدند. سیمین زیرکانه سعی می کرد اطلاعاتی از او بیرون بکشد و پری سیما که چیزی برای پنهان کردن نداشت، به سادگی هرچه داشت باز گفت. کم کم وقتی حرف زدن بی وقفه شان مانع از تماشای تلویزیون بقیه شد، باهم به اتاق پری سیما رفتند. هنوز خیلی مانده بود تا حسابی باهم آشنا شوند. تا بعد از نیمه شب حرف زدند. پری سیما تختش را به سیمین تعارف کرد. دخترک هنوز لو نداده بود که خواهر سعید است. پری سیما هم نگفته بود که می داند!

سیمین که دراز کشید پری سیما بیرون آمد. تو حال قدم میزد و فکر می کرد. خیلی خوب بود. عالی بود. حتی فکرش را هم نمی توانست بکند که به این سرعت بتواند ازدواج کند. آن چه در طول این ده سال به او القا شده بود این بود که او هم باید برای همیشه اینجا بماند. برای این که هیچ کس به یک دختر یتیم بی سرمایه علاقمند نمیشد. اگر غیر از این بود، چطور که درنا که وضعش از او خیلی بهتر بود، هنوز ازدواج نکرده بود...

روز بعد با سیمین و مادرش به قصد خرید بیرون رفتند. مرخصی گرفت تا راهنمایشان باشد. صبح تا ظهر مشغول بودند. مادر و دختر تلاش خاصی می کردند که به سلیقه ی پری سیما خرید کنند. پری سیما هم برای تشکر سعی می کرد، حتماً به نظر آنها هم توجه کند. البته کسی نمی گفت که دارد برای پری سیما خرید می کند!

بالاخره سر نهار طلسم شکسته شد. توی یک رستوران نشسته بودند. غذا را که سفارش دادند، سیمین گفت: می دونی پری سیما جون ما باید به چیزی رو بهت بگیم...

پری سیما در حالی که تمام تلاشش را می کرد که کنجکاو و بی خبر به نظر برسد، پرسید: چیزی شده؟

مادر سیمین لبخندی زد و گفت: عزیزم من به پسر دارم به اسم سعید... از سیمین بزرگتره. راستش سفر قبلیش تهران تو رو دیده. انگار بدجوری خاطرخواه شده که ما رو فرستاده واسه تحقیق... امروز به خودشم گفتم. گفتم انتخابت حرف نداره. این همون دختریه که خوشبختت می کنه.

پری سیما سرخ شد و سر به زیر انداخت. سر زهار فقط وصف کمالات آقاسعید بود و بس. پری سیما به زور کمی غذا خورد.

وقتی برگشتند مادر سعید بشکن زنان ماجرا را به اهالی خانه اطلاع داد و گفت که می خواهد دو روز بعد عروس نازش را با خود به شهرستان ببرد.

همه داشتند تبریک می گفتند که آقای مظهری برخاست و گفت: انشالله به سلامتی. شما اومدین و راجع به زیر و روی زندگی ما تحقیق کردین. حالا به لطفی بکنین اجازه بدین، قبل از قطعی شدن هر صحبتی، من به جای پدر پری سیما پیام شهرستان، برای تحقیق.

ناگهان همه ساکت شدند. مادر داماد مکثی کرد و بالاخره گفت: البته... شما حق دارین. بفرمایین. آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟ پری سیما با ناراحتی نگاهشان می کرد. به هر دو طرف حق میداد. تازه مطمئن نبود تحقیقات آقای مظهری خیلی بدون غرض باشد. نمی دانست چه بگوید...

عصر روز بعد آقای مظهری چمدان کوچکی بست و همراه سیمین و مادرش راهی ترمینال شد. پری سیما با دلشوره ی بی سابقه ای شاهد رفتنش بود.

سه چهار روز گذشت. در طول این مدت آقای مظهری دو بار زنگ زده بود و جز اطلاع سلامتیش خبر دیگر نداده بود. پری سیما داشت دیوانه میشد. نمی فهمید چرا اینقدر بهم ریخته است. تا بحال این حس را تجربه نکرده بود. نمی دانست دخترهایی که در خانواده های عادی با والدین مهربان زندگی می کنند همین احساس را دارند یا این که خیالشان راحتتر است؟ او که اینقدر نگران بود که نمی توانست سر کار برود. روز اول

که رفته بود، اینقدر آمار و ارقام را اشتباه کرده بود که مرخصی گرفت و برگشت. صبح تا شب توی پارک نزدیک خانه قدم میزد. هوا سرد و پارک خلوت بود. اما دخترک چیزی از سرما و گرما نمی فهمید.

بالاخره از سه روز و چهار شب آقای مظهری برگشت. اخبار خوشایندی نداشت. آن طور که دیده و شنیده بود، سعید یک موجود لایبالی بود که می خواستند با زن دادن آدمش کنند! می گفت آخر بار حتی خانم قربانی (مادرش) هم اعتراف کرده بود که فقط دلیلش این بوده و چه گزینه ای بهتر از دخترکی تنها و بدون پشتوانه که توقعی جز یک اتاق توی خانه ی مادر شوهر به همراه هشت خواهر و برادر همسرش نداشته باشد؟!

اهل محل می گفتند سعید چند ماه چند ماه میره الواتی و اهالی رو راحت میذاره. والا وقتی هست آب خوش از گلوئی کسی پایین نمیره. مزاحم همه هست. الان هم می گفتند رفته سربازی... راست و دروغش با اونایی که می گفتن... چند ماهی بود که خبری ازش نبود. می گفتن رفته تهران...

آقای مظهری حرفایش را میان بهت و حیرت پری سیما و کنجکاوئی پراشتیاق بقیه تمام کرد. پری سیما جویده جویده پرسید: پس اون لباس... ماشین... گماشته... اینا رو از کجا آورده بود؟ شما خودتون که دیدین...

آقای مظهری پکی به پپیش زد و گفت: از این شیاد همه چی برمیاد. من همون چیزایی که دیدم و شنیدم گفتم.

از دور و اطراف جملاتی برای تسلی دخترک به گوش می رسید. بعضیها هم آشکارا می گفتند که توقعی غیر از این نبود و پری سیما باید عاقل تر از این می بود که گول هر خوش تیپی که دید بخورد. جملات تو سرش مخلوط می شدند و کم کم به هممه می سرگیجه آوری تبدیل می شدند. بین کلمات تصویر سرهنگ می چرخید و می چرخید....

وقتي بهوش آمد روي كاناپه ي توي هال دراز كشيده بود و دكتر وحيد بالاي سرش بود. صديقه خانم مادر دكتر وحيد هم نشسته بود و تند تند نظر ميداد؛ ميگم يه آمپول تقويتي بهش بزنه! چيزي نشده غش كرده!! دختراي مردم هزار تا خواستگار مياد در خونشون و ميره، هيچيم نميشه... نمي دونم اين چي شنيد كه يهو غش كرد. بقيه هم حرف ميزدند. يكي آب قند پيشنهاد مي كرد يكي سرم. اون آب گوشت و يكي ديگه هم قرص آهن!

پري سيما مي خواست التماس كند كه فقط سكوت كنين. بذارين بخوابم... دكتر بهش آرامبخش داد؛ با آب قند خورد. بالاخره وقتي توانست از جايش برخيزد به اتاقش رفت و خوابيد. خوابي درهم و برهم و خسته كننده... پنج شنبه و جمعه هم دوران نگاهتش را گذراند. تازه مي فهميد بر اثر دو سه روز پياده روي بي وقفه توي پارک، سرما هم خورده است. خوشبختانه دكتر وحيد تشخيص داده بود و آنتي بيوتيك تجويز كرده بود. درنا زحمت خريديش را كشيده. زن آقاي نظري، صاحبكارش، با يك دسته گل نرگس به دیدنش آمد. بقيه هم با وجود نصايح رنگ و وارنگ و خسته كننده شان، واقعاً قصد همدردی داشتند. براي اطمینان به حرفهاي آقاي مظهری بازهم به هردو شماره اي كه داشت زنگ زد. موبایل خاموش بود، تلفن هم جواب نمي داد. چند بار امتحان كرد. فايده اي نداشت. بالاخره صبح شنبه با مختصري احساس ضعف، دوباره كار و زندگي عادي را از سر گرفت. باور كردني نبود كه هيچ چيز تغييری نكرده بود. بايد قبول مي كرد كه سرهنگ سعيد بديع، يك روياي شيرين بوده و بس...

تازه سه چهار روز گذشته بود. وضع جسميش خيلي بهتر بود. اما در لطافت روحش چيزي شكسته بود كه جبران ناپذير به نظر مي رسيد. آن روز وقتي از زيرزمين محل كارش بيرون آمد، نگاهی به ته كوچه انداخت. دلش نمي خواست برگردد. كاش مي توانست از اينجا برود. جايي دور... دور از تمام گذشته ها...

قدم زنان از کوچه بیرون آمد. سوز سرد اواخر آذرماه توی صورتش می خورد. شالش را محکمتر دور صورتش پیچید. بدون مقصد خاصی راه افتاد. تازه به سر خیابان رسیده بود که او را دید! با لباس شخصی بود... با یک زن. می خواستند باهم وارد یک مغازه شوند که متوجه ی پری سیما شد. زن همراهش، توی مغازه رفت و سعید با دستپاچگی به پری سیما سلام کرد.

از چشمان پری سیما نفرت می بارید. در حالی که می کوشید صدایش بلند نشود، تمام آنچه این چند روز روی دلش سنگینی می کرد را، بر زبان راند.

\_: ای شیاد! دروغگو! کلاه بردار! مظلوم گیر آوردی؟ تنها بودم؟ جرمم همین بود؟ چون تنها بودم باید هر بلایی که دلت می خواست سرم می آوردی؟ هر دروغی که می خواستی بهم بگی؟ ساده ام؟ خوشت میاد اذیت کنی؟

\_: آروم باش پری سیما چی شده؟ بیا بریم تو پارک بشینیم بینم چی میگی.

\_: من با تو هیچ جا نمیام لعنتی.

دختر جوانی که همراه سعید بود از مغازه بیرون آمد و قبل از این که پری سیما را ببیند گفت: سعید بیا اینو ببین...

با دیدن پری سیما که از خشم می لرزید جمله اش نصفه ماند. با تعجب پرسید: چی شده؟

سعید سری تکان داد و گفت: منم خیلی دلم می خواد بدونم.

پری سیما با بغض گفت: پس بازم دوس دختر داری... خوشحالم که گولتو نخوردم.

سعید ناگهان به خود آمد و با خنده ای زورکی گفت: دوست دختر کدومه؟ این خواهرم ثمینه است.

ثمینه خندید و گفت: تو هم باید پری سیما باشی! عزیزم خودتو ناراحت نکن من خواهرشم. تازه نامزد دارم! ببین حلقه دارم.

پری سیما با انزجار نگاهی به آن حلقه ی زرین انداخت. هنوز می لرزید. سردش بود.

سعید گفت: بریم تو پارک بینم چی میگی. خواهش می کنم به من این فرصتو بده.

در لحن حرف زدند چیزی بود که وجود پری سیما را گرم می کرد. مثل یک بره  
دنبالش راه افتاد. پارك همان نزدیکی بود. چند دقیقه بعد روی اولین نیمکت نشستند.

پری سیما به سردی پرسید: چند تا خواهر برادر داری؟

سعید با ملایمت گفت: اون شب بهت گفتم، یه خواهر دارم یه برادر. چطور؟

\_: این شماره موبایل چی بود به من دادی؟ همیشه خاموش بود. چرا دروغ گفتی؟

\_: من دروغ نگفتم. گرفتار یه درگیری چند روزه با اشرار شدیم. تو کوهستان بود. آنتن

که اصلاً نبود. اگر هم جایی اتفاقاً بود وقتی نبود که بتونم تماسی بگیرم. اینه که

همش خاموش بود.

\_: دروغ میگی مَث ریگ! من میدونم تو سرهنگ نیستی! یه سرباز صفر بی قابلیت

چکار به این عملیات؟

برای خودش هم عجیب بود که چطور لحنش اینقدر تیز و برنده شده است. اما دلش

بیش از این حرفا سوخته بود...

سرهنگ مکثی کرد و بالاخره گفت: نمی فهمم چی میگی. اگه از بدقولیم ناراحتی،

که رفتم و ازت خبری نگرفتم، باید التماس کنم ببخشی. باور کن هر لحظه به یادت

بودم. اما امکان گریز نبود.

\_: اون مادر و خواهری که فرستادی خواستگاری کی بودن؟ بیش از یه خواهر داری؟

\_: من فرستادم؟ اشتباه گرفتی.

پری سیما نفسی کشید و با حوصله گفت: یه زن و دختر جوونش اومدن خواستگاری

من. از شیراز اومده بودن. اسم پسرش سعید بود. پسره سربازی بود و البته اینطور که

آقای مظهري تحقیق کرده بود، لات و لوت محله. اسم خواهرش سیمین بود، فامیل

مادرشم قربانی...

سرهنگ با حیرت پرسید: این دیوونه اومده خواستگاری؟ زندانیش می کنم! شکنجه

اش می کنم! به دادگاه نظامی می کشمش! غلط می کنه با مافوقش درمیفته!!! یه

کاری می کنم تا عمر داره سرهنگ بدیع رو یادش بمونه!!

\_: معلوم هست چي داري ميگي؟ باز منو داري رنگ مي کني؟

سرهنگ خنديد و گفت: نهههه. اصلاً من چرا کارتمو نشون تو نميدم. بفرما خانم. کارت شناسايي که جعل نکردم!

پري سيما با اندکي لبخند گفت: مي توني کرده باشي!

\_: اکککهي! مگه گيرت نيارم قرباني!!!

\_: قرباني کيه؟

سعید برگشت و با تعجب نگاهش کرد. انگار بايد مي دانست که سعيد قرباني کيست! بعد از چند لحظه گویا متوجه شده بود که دخترک علم غيب ندارد! سري تکان داد و گفت: گماشته ام. يه الوات عوضی که لطف کردن و گذاشتنش در اختيار من! به هيچ کارش نميشه اعتماد کرد. اون از رانندگي وحشتناکش، اين از اين دسته گلش!! از پادگان گريختناش و جيب هم اتاقيهاش رو خالي کردناش هم که سر دراز داره!!! نه بابا دستخوش. واقعاً متشکرم. حتي اگه از رو جنازم رد بشه نميدارم دستش به تو برسه.

پري سيما سر به زير انداخت. بار بزرگي از روي دوشش برداشته شده بود. با شرمندگي گفت: فکر کنم يه عذرخواهي بهت بدهکارم.

\_: نه نه اصلاً! تازه حسابمون صاف شده!!! اگه يادت بياد يه بار ديگه مي خواستم سعي کنم عصبانيت کنم! اما خب دلم نيومد اذيتت کنم. الانم اگرچه اصلاً راضي به ناراحتي نبودم، اما از اين که بالاخره تو شدم کلي خوشوقتتم. اگه يه بار بگي سعيد ديگه از خوشحالي يا ميپریم ماچت مي کنم يا شروع مي کنم دور پارک دویدن! پري سيما خنديد. نمي توانست سرهنگ جدي خوش تپيش را در حال دویدن تجسم کند...

ثمينه با سه ليوان ذرت مکزيکي خلوت عاشقانه شان را بهم زد ☺

\_: سلاااااااا. خوبين؟ خوش ميگذره؟

\_: عليك سلام. تا تو نبودي خيلي خوب بود! ميگم كاش محمود اينجا بود، دو دقه از دستت راحت مي شديم!

پري سيما هم خنديد و با خجالت سلام كرد.

ثمينه در جواب سعيد سوتي كشيد و در حالي كه کنار پري سيما مي نشست،

گفت: بابا من اگه ميدونستم تو پري سيما رو پيدا كني اينقدر خوب ميشي، هرجوري

شده پيداش مي كردم مي فرستادمش پيشت، تو جنگ با اشراار تنها نموني!!

\_: دست شما درد نكنه. تو اون برف و بوران، فقط جاي پري سيما خالي بود!

\_: مي تونست برات مسلسل پر كنه!

\_: بسه ديگه ثمينه.

\_: اوهو! پري جون تا حالا كجا بودي تو؟!

پري سيما با خنده ي شرم آلودي نگاهش كرد.

\_: ميگم شماها سردتون نيست؟

سرهنگ با بي حوصلگي آشكاري به خواهرش جواب داد: نه. ولي تو مي توني

برگردي هتل و بچسبي به بخاري. من حيروم اصلاً تو رو واسه چي برداشتم آوردم

اينجا!

ثمينه درحالي كه برمي خاست، گفت: پري جون ما رفتيم. راستي تا يادم نرفته اين

مال توئه.

و از توي جيبش بسته ي كوچكي درآورد. پري سيما با دستان لرزان بسته را گرفت و

گفت: چرا ز حمت كشيدين؟

ثمينه شانه اي بالا انداخت و گفت: من فقط سليقه كردم. همين حالا بهت بگم هر

هديه اي مي خوي از اين آقا بگيري، نقدي بگير. يه ذره سليقه و ظرافت تو وجود اين

مرد نيست!

\_: دست شما درد نكنه. يعني جداً لطف دارين. آخه آدم اين تعريفات رو روز اول مي

كنه؟!

پري سيما خنديد و آرام گفټ: ميگم واسه عروسي شما نقدي هديه بده.

سعید خنديد و شانه ي او را فشرد.

موبايل ثمينه با آهنگ عاشقانه اي زنگ خورد. ثمينه با هيچان گفټ: اي جاللان...

بعد گوشي را بوسيد و جواب داد: عشقم سلام.

سرهنگ از بين دندانهاي بهم فشرده گفټ: اين عشقت دردش مي گرفت ده دقيقه

زودتر زنگ بزنه، تو هرچي از دهنټ دراومد بار ما نکني؟

ثمينه خنديد و درحالي که دور ميشد، گفټ: خوشم مياد اين دختر بي غيرت کرده

اساسي! جانم نه با تو نيستم...

سرهنگ برگشت و نگاهي به بسته اي که توي دست پري سيما بود انداخت و

پرسيد: حالا چي خريده اين خانم خوش سليقه؟

پري سيما بسته را باز کرد. يك كيف كوچك صنايع دستي بود که با منجوق و مليله

تزيين شده بود. سعید ابرويي بالا انداخت و پرسيد: حالا يعني اين خيلي قشنگه؟

پري سيما بدون اين که چشم از هديه اش بردارد، گفټ: خب قشنگه. ولي دليل

نميشه خودت انتخاب نکني.

\_: بين من کم کم کنترلمو از دست ميدم ☺

پري سيما خنديد. برخاست و گفټ: ميشه بريم خونه؟ من سردمه.

سعید با چشماني خندان پرسيد: چيه؟ از من مي ترسي؟

\_: نه. سردمه.

واقعاً هم داشت مي لرزيد. سرهنگ پالتويش را درآورد و روي شانه هاي پري سيما

انداخت. بعد ثمينه را صدا زد و گفټ دنبالشان بياید.

پري سيما پالتوي گرم و خوشبو را محکم دور خودش پيچيد. احساس آرامش و امنيت

عجيبی مي کرد.

ناگهان چيزي به خاطرش رسيد: ميگم... اين آقاي مظهری، ممکنه دوباره پاشه بياد

شيراز براي تحقيق. اشکالي نداره؟

\_: دوباره؟!

\_: آره ديگه. سر اون جريان يه بار ديگه اومده بود.

\_: قدمش رو چشم. فقط بگو زودتر بيا، من هفته ي آینده براي يه سري مانور بايد برم طبس.

پري سيما به سرعت برگشت. نگاهي سرشار از نگراني به او انداخت.

سعید خندید و گفت: چرا اينجوري نگام مي کنی؟ کار خطرناكي كه نمي خوام بکنم. مانوره! نمايش! چيز مهمي نيست.

\_: شايد. ولي نمي خواي بگي اون جنگ با اشرارم چيز مهمي نبود.

\_: واقعاً نبود. ما حدود سي نفر بوديم، اونا ده نفر. خطر عمده اي نداشت.

\_: اون برف و بوران تو كوهستان چي؟ خطر محسوب نميشد؟

\_: پالتوم تنم بود! عزيز دلم، عمر دست خداست.

\_: آره. ولي آدم خودشو پرت نمي کنه، تو دره بگه عمر دست خداست.

\_: منم اين كارو نمي كنم.

\_: من مي ترسم.

\_: عزيز دلم... خواهش مي كنم.

كم كم رسيدند. ثمينه گفت آمده بودند كادوبي بخزند و بيايند خواستگاري كه با پري سيما برخورد كرده بودند. سعید مي پرسید بدون گل زشت نيست؟ مي خواين من برم گل بخرم و برگردم؟

اما توجه همه به بحثي كه انتهاي كوچه درگرفته بود، جلب شد. درنا دم در بود.

\_: آقا من اينو نمي گيرم. پشش بفرستين. به ما ربطي نداره. نخير ايني كه ميگين من نيستم. ولي نظر خودشم همينه.

درنا سر بلند كرد و با ديدن پري سيما گفت: بفرماين با خودش صحبت كنين.

اما وقتي متوجه ي حضور سرهنگ شد، اينقدر جا خورد که نتوانست جمله اش را تمام کند. اين وسط ثمينه هم جلو آمد و با بررسي کردن بسته اي که توي دست پستچي بود، با تعجب گفت: اين الان رسیده؟! از اون وقت تا حالا!!!

پستچي با ناراحتي گفت: تقصير ما نيست خانوم. آدرس نامفهومه.

ثمينه غرغرکنان گفت: به من چه؟ از اين آقا پرسين.

پستچي رو به سعيد کرد و گفت: من هيچ کاره ام به خدا.

سعيد سري تکان داد و گفت: باز خدا رو شکر رسيد. بده من.

\_: نخير آقا. من اينو بايد برسونم به دست خانم پري سيما. بسته سفارشيه. من نمي دونم اين فاميلشونه؟ يا اين که فراموش کردن؟

پري سيما جلو رفت و گفت: من پري سيمام. کجا رو بايد امضا کنم؟

پستچي آهي کشيد و دفترش را باز کرد. پري سيما امضا کرد و پستچي رفت. نگاهی به ثمينه و سرهنگ کرد و پرسيد: اين چيه؟

سرهنگ دستي به سرش کشيد و با ناراحتي گفت: مثلاً هديه ي تولد! مضحك نيست که من هنوز فاميلتو نمي دونم.

پري سيما خنديد. درنا با دهان باز نگاهشان مي کرد. ثمينه گفت: ميشه بريم تو؟ من سردمه.

پري سيما گفت: بله حتماً بفرمايين.

درنا با ترديد راه را گشود.

پري سيما با همراهيانش وارد شد. درنا با حيرت در را بست و همانجا خشکش زد. بقيه ي اهل خانه هم دست کمي از او نداشتند. همه مي خواستند بدانند که چه اتفاقي افتاده است. سرهنگ تمام آن چه که براي پري سيما گفته بود، با آب و تاب بيشتري براي بقيه تعريف کرد. سوالهاي اهل خانه تمام نشدني بود حتي سر شام هم ادامه داشت. بالاخره آخر شب بود که اجازه دادند سعيد و ثمينه بروند؛ در حالي که تکليف مراسم نامزدي و عروسي و مخارج و سالن و غيره را هم مشخص کرده بودند.

و البته با وجود این قرار بود تمام اهالی خانه برای تحقیق عازم شیراز شوند و اگر همه چیز خوب بود همانجا نامزدي بگیرند و عقد کنان تا وقتی که طبق برنامه مقدمات جشن عروسي حاضر شود.

پري سيما دچار دلشوره ي عجيبی شده بود. این جماعت راه بیفتند برای تحقیق بیایند؟ یه عده آدم پير و مريض احوال... مي ترسيد طاقت سرما را نداشته باشند. آنها که روزها جايي نمي رفتند...

اما آمدند. سه روز بعد همگی توي هواپیما عازم شیراز بودند. طلعت خانم به شدت از پرواز مي ترسيد. صديقه خانم و اقدس خانم هم مرتب دعا مي خوانند. آقای غياثي روزنامه اي دستش بود و چرت ميزد. آقای مظهري هم غرق افكارش، مثلاً به حرفهاي حميده خانم گوش ميداد. درنا مجله اي خريده بود و ... پري سيما با آن آشوب وحشتناكي که وجودش را پر کرده بود، سعي مي کرد با زیر نظر گرفتن همراهيانش خودش را سرگرم کند.

هواپیما برای فرود آماده شد. طلعت خانم رنگ به صورت نداشت. پري سيما با نگراني نگاهش مي کرد. امیدوار بود سخته نکند.

بالاخره فرود آمدند و همه تقریباً به سلامت پیاده شدند. اقدس خانم و صديقه خانم زیر بغلهای طلعت خانم را گرفته بودند و آرام مي آمدند.

سرهنگ سعيد با خانواده اش به استقبال آمده بودند. سعيد ليست و نشاني چمدانها را گرفت و همه را با تاکسي به خانه فرستاد. خودش و برادرش ماندند تا چمدانها را تحويل بگیرند و به هتلي که جا برايشان رزرو کرده بودند، ببرند.

پري سيما همراه با بقيه وارد خانه ي پدري سرهنگ شد. يك خانه ي قديمي با حياط بزرگ و درختهاي پر از ميوه ي نارنج و پرتقال. پري سيما با دیدن این منظره، بي اختيار لبخندي روي لبهايش نشست. چه حياط آرامبخشي!

سميرا خانم مادر سعيد، با سفره ي رنگيني پذيراي آنها شد. بعد هم برای همه رختخواب پهن کردند تا استراحت کنند.

صدیقه خانم که داشت می رفت دراز بکشد، زیر لب به پری سیما گفت: می‌گم پری تحقیق نمی‌خواد. دست دست کنی از دستش میدیها! خیلی خونواده ی خوبین.

پری سیما لبخندی زد. همه چیز عالی بود. خوب و آرامش بخش.

همه دراز کشیدند. او هم چند لحظه ای دراز کشید. همین که چشم بقیه را دور دید، برخاست و به حیاط رفت. زیر درختها بوته های بزرگ گل رز خودنمایی میکرد. اینجا بهار چي میشد!!!! غرق بهار نارنج و رزهای رنگی...

ولی با تمام این زیباییها دلش شور میزد. با باز شدن در، امید زندگی برگشت. به استقبالش رفت. قبل از آن که بتواند جلوی خودش را بگیرد، خودش را در آغوشش انداخت. می‌خواست بودنش را، عشقش را و تمام دنیایش را باور کند. سعید با شگفتی او را به سینه فشرد. باورش نمی‌شد این پری سیما باشد که اینطور به طرف دویده بود.

پری سیما با بغض گفت: بهم قول بده، قول بده که ترکم نمی‌کنی.

\_: عزیز دلم تو که دستی دستی داری ما رو می‌کشی! بهت قول میدم که ترکم نمی‌کنم. ولی تضمین عمر من به اندازه ی تو و بقیه اس. ولی چشم. بازم به خاطر تو، بیشتر مواظبم.

پری سیما صورت اشک آلودش را توی سینه اش فرو کرد. دلش نمی‌خواست لحظه ای رهاش کند. حتی متوجه ی حمید، بردار کوچک سعید، هم نشد که به سرعت از پشت درختها رد شده بود که مزاحمشان نباشد....

نزدیک غروب، همگی راهی هتل شدند. هرچه سمیرا خانم اصرار کرد، راضی نشدند بمانند. روز بعد سعید و حمید دنبالش آمدند و همگی به دیدن حافظیه و سعید رفتند. بعد هم نهار را مهمان سعید توی رستوران خوردند. و بعد به هتل برگشتند.

فقط آقای مظهری نیامد که به دنبال تحقیقاتش رفته بود.

عصر سعید دنبال پری سیما آمد و باهم بیرون رفتند. باغ دلگشا هرچند سرد و زمستانی، ولی باهم جای قشنگی برای قدم زدن بود. برای اولین بار از آینده و برنامه هایشان می گفتند. قرار بود زمین کوچکی که داشتند را دو طبقه برای سعید و حمید بسازند. سعید امیدوار بود که همسر حمید هم به خوبی پری سیما باشد و راحت باهم کنار بیایند. پری سیما در مورد کارش می گفت و رضایت نامه ای که می خواست از آقای ناظری صاحبکارش بگیرد. بحثشان تا وقت شام ادامه داشت. پری سیما نمی توانست لذت بودن در کنار او را باور کند. سعی می کرد به خود بقبولاند که اتفاقی نمی افتد، اما سعید روز بعد داشت می رفت...

هرچند فقط مانور بود، اما پری سیما می مرد و زنده میشد تا این پنج روز بگذرد. صبح روز بعد هم تا بعدازظهر باهم بودند. بعدازظهر به خانه رفتند. سعید چمدان بسته اش را برداشت. چشمان اشکبار پری سیما را بوسید. چاره ای نداشت باید می رفت. پایش اصلاً پیش نمی رفت. در حالی به سختی صدایش بالا می آمد، گفت: اگه می تونستم استعفا میدادم. کاش می تونستم...

سعید عازم طیس شد. گفته بود که نمی تواند تماس بگیرد. تو خود شهر نبودند. جایی وسط بیابانهای اطراف طیس. تلویزیون گوشه و کناری از عملیاتشان را پخش می کرد. پری سیما با چشمانی نگران به دنبال سعید می گشت. اما نمی دید. پنج روز گذشت... نیامد.

نتیجه ی تحقیقات آقای مظهري عالي بود. همه منتظر داماد بودند تا برگردد و مراسم را راه بیندازند. همه ی مقدمات حاضر شده بود. سفارش لباس و شیرینی و گل را هم داده بودند. فقط سه روز مانده بود. قرار بود بیاید.

تلویزیون خبر سقوط یکی از هواپیماهای مانور را پخش کرده بود. اما سمیرا خانم با اطمینان می گفت: سعید که خلبان نیست. اصلاً هیچ وقت کارش تو هواپیما نبوده. اون مال نیروی زمینی.

ظاهراً جایی برای نگرانی نبود. دفعه ی اولش نبود که دیر کرده بود. پری سیما به شاهچراغ پناه برده بود. ساعتها و روزهایش با دعا و استغاثه می گذشت، تا خبر رسید.

روز سوم بود. روز عقد. روز جشن. همه چیز حاضر بود. قرار بود عاقد بیاید. خانه شلوغ بود. سمیرا خانم هر لحظه می گفت: سعید الان می رسه.

یک نفر با لباس نظامی رسید. مافوقش، تیمسار قهاری.

پری سیما از بین درختها فقط لباس را دید و بدون این که بفهمد که او کیست سر و پا برهنه به طرف در دوید. با دیدن تیمسار خشکش زد. تیمسار کلاهش را برداشت و آرام گفت: تسلیت میگم خانم.

\_: دروغ میگی. اون کجاست؟

\_: متأسفم. قرار نبود توی هواپیما باشه. اما لحظه ی آخر به حضورش احتیاج پیدا کردیم. مجبور شدیم. این طور که فهمیدیم هواپیما ناگهان موتور سوزونده و دستگاہ تهویه اش هم دچار مشکل شده. بعد هم... متأسفانه هواپیما کامل سوخته. هیچ جسدی پیدا نشده.

پری سیما از هوش رفت.

وقتی به هوش آمد، توی بیمارستان بود. سه روز طول کشید تا مرخصش کردند. به جای لباس عروسی، با لباس عزا وارد خانه ی سعید شد.

همسفریها که دیگر توان ادامه ی سفر را نداشتند، همین که از بهبودی او مطمئن شدند، به تهران برگشتند.

دخترک مراسم عزاداری با قرصهای آرامبخش و نگاه های دلسوزانه ی ناآشنا گذراند.

شب هفت هم برگزار شد. پري سيما فقط مرده ي متحرکي بود که حضور داشت.  
هيچ يک از وقايع اطرافش را درک نمي کرد.  
و درست بعد از مراسم خبر آوردند...

سرهنگ سعيد بديع به خاطر ضايعه ي نخاعي توي بیمارستان ارتش بستريست.  
پري سيما مي ترسيد. مي ترسيد نتواند دوام بياورد. نتواند عشقش را در حالي ببيند  
که فقط چشمانش را در حدقه مي چرخند. به زحمت با بقيه راهي شد.  
اما...

ضايعه ي نخاعي به کمر وارد شده بود و تنها پاهاي او را از او گرفته بود.  
همه وارد اتاق شدند غير از پري سيما که توان رفتن را در خود نمي ديد. مي دانست  
که از آنچه که فکر مي کرد خيلي بهتر است، اما پايش پيش نمي رفت.  
پدر مادر خواهر و برادر و مادربزرگ و خاله اش توي اتاق بودند. عد ه ي زيادي هم دم  
در اجتماع کرده بودند. ثمينه بيرون آمد و بدون اين که بقيه متوجه شوند نامه اي به  
پري سيما داد.

پري سيما از جمع دور شد. گوشه اي نشست و پاکت را باز کرد.

زيبا روي من سلام

امروز پنج روز از اون سقوط لعنتي ميگذره. وقتي خلبان ارتفاع کم کرد، بلکه بتونه  
کنترل اوضاع رو به دست بگيره، با چتر بيرون پریدم. توي يك روستا فرود اومدم. روي  
زمين کشيده شدم و در آخر با ضربه اي که به کمرم خورد از درد بيهوش شدم. وقتي  
بهبوش آمدم دکتر ده با لهجه ي جالبش پرسيد: يارو تو جون سگ داري؟ فکر نمي  
کردم بهوش بياي!

ولي عشق من، من به تو قول داده بودم که زنده بمونم. تمام مدتي که از درد به  
خودم مي پيچيدم، يك اراده بزرگ گوشه ي ذهنم نمي گذاشت از پا دريايم؛ نيروي  
جاودانه ي عشق...

با آمبولانس به نزدیکترین بیمارستان منتقل شدم. دکتر بعد از معاینه گفت به طور قطع، قطع نخاع شدم. مغزم سالمه، زنده ام. اما دیگر نمی توانم راه بروم. هرگز نمی توانم.

وقتی این نامه بدست رسید، خوب فکر کن. عزیز دلم... احساسات را کنار بگذار. منطقی باش. می توانی با یک مرد علیل زندگی کنی؟ من تا همینجا هم مدیون تو ام. اگر عشق تو و قولی که ازم گرفته بودی نبود محال بود الان زنده باشم...

پ.ن یک مزیت هم داشت. ارتش بازنشسته ام کرد!

پ.ن ضمناً قدرت نوشتن این چند خط رو هم ندارم. به پرستار دیکته کردم. فقط امضا می کنم.

فدای تو سعید

بخش که بهتر از این نمی توانم بنویسم

پری سیما نامه را بوسید و بویید. از جا برخاست. ساعت ملاقات تمام شده بود. پرستار داشت همه را بیرون می کرد. پری سیما التماس کنان خواست فقط لحظه ای، لحظه ای به مهلت دیدار بدهد. پرستار دلش سوخت و اجازه داد رد شود. توی اتاق هشت تخت بود. پری سیما چشم گرداند. آخرین تخت کنار پنجره سعید خوابیده بود. پری سیما طول اتاق را دوید و دست او را در دست گرفت. سعید لبخندی زد و آرام گفت: سلام عزیزم

پری سیما اینقدر بغض داشت که نمی توانست جوابش را بدهد. سعید گفت: ازت خواهش کردم احساسی تصمیم نگیری. به کم فکر کن.

\_: بهت قول میدم که هرگز پشیمون نمی شم...